

قلبیت را می‌بوسم

پگاه مرادی

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مرادی، پگاه
عنوان و نام پدیدآور	قلبت را می‌بوسم / پگاه مرادی
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	978 - 600 - 92717 -
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قلبت را می‌بوسم

پگاه مرادی

چاپ اول. پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92717--



از اعماق وجود ضجه زدم.

— تو رو به جون عزیزت نزن... تو رو به تموم مقدسات قسمت می‌دم...

اشک‌هایم روی گونه جاری شد. قلبم چکش‌وار به سینه‌ام برخورد می‌کرد. به دامن لباسم چنگ زدم.

صدای شلیک تفنگ و ضجه‌هایم در هم آمیخت. تنها لحظه‌ی آخر صدای آن مرد را شنیدم که تنه‌اش را مقابل عزیزترینم سپرد.

صدایی مهیب و ترسناکی که درگوش‌هایم پژواک شد، انگار زمین را با آن همه وسعتش از زیر پاهایم کشیدند. دنیا دور سرم چرخید و فریادها اوج گرفت.

سیاهی مطلق در چشمم خیمه زد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

تقدیم به نرگس‌های زندگی‌ام، پدر و مادرم که همیشه دست‌های حمایتگرشان سایه‌بان زندگی‌ام بوده و هست.

تمامی اسامی شخصت‌ها و وقایع کتاب برگرفته از تخیل نویسنده می‌باشد.

کیف ورزشی ام را حمل می کردم.

بوی خوش شب بوهای باغچه به مشامم پیچید. چشم هایم را بستم و از اعماق وجود، بوی شب بوها و خاک نم خورده را به ریه هایم فرستادم. پله ها را بالا رفتم و آرام در خانه را باز کردم. با صدای بلند ی گفتم:

— من او مدم!

در همان حال راهی آشپزخانه شدم! وقتی صدایی از مادر نشنیدم تعجب کردم! خریدها را در آشپزخانه گذاشتم و با دیدن قابلمه ای در بسته ای که روی اجاق خودنمایی می کرد، نزدیک شده و درش را باز کردم؛ تخم مرغ و سیب زمینی های در حال پخت به رویم لبخند زدند. وقتی بخار قابلمه به صورتم گرما بخشید! تازه پی بردم چقدر گرسنه ام! در سکوت خانه دوباره مادر را صدا کردم:

— مامان خانوم! کجایی؟

با خروج از آشپزخانه تازه متوجه ی صدای مادر که در حال تدریس به دانش آموزانش بود، شده و آه از نهادم بلند شد. حتی تابستان هم دست بردار نبود. اصلا چرا او باید تابستان ها را به کام خود زهر می کرد؟

— خب بچه ها برای ساخت فعل نفی مضارع و ماضی منفی به اول فعل ماضی حرف «ما» و به اول افعال مضارع حرف «لا» اضافه می کنیم. اجزای دیگه ی فعل تغییری نمی کنه؛ خب حالا به عنوان مثال...

— خانم اجازه!

— جانم؟

— می شه یه بار دیگه توضیح بدین؟

با صدای مهربانش شروع به توضیح مجدد کرد.

عصبی به اتاق پناه بردم و شالم را گوشه ای پرت کردم. نخیر! مادر هیچ وقت به حرف های من گوش نمی کرد؛ حرف، حرف خودش بود. انگار نه انگار همین دیشب در این باره با هم بحث کردیم. انگار نه انگار کار کردن برایش ضرر دارد و او عین خیالش نیست! حتی تابستان هم دست از کار کردن نمی کشد، مگر چه چیز برایش کم گذاشته بودم؟

بوی تند عرقم حالم را بهم زد. کلافه پوفی کشیدم و حوله ی روی در را چنگ زدم و به سوی حمام رفتم.

باید کاری می کردم؛ باید مادر را متقاعد می کردم که کار کردن برایش خوب نیست.

تقه ای به در حمام نواخت و سپس صدای مهربانش مرا از اعماق افکارم بیرون آورد!

— نسیم مادر؟

اشک هایم را پاک کردم و شیر آب را بستم. با صدای دور رگه ای گفتم:

— بله مامان!

— کی اومدی؟ چه بی صدا.

موهایم را کنار زد و آب چشمانم را گرفتم. خواستم بگویم اون قدر غرق تدریس بودی نفهمیدی، اما لب گزیدم!

— یه ربعی می شه!

— دورت بگردم بیا که برات شربت آبلیمو آماده کردم، از گرما اومدی می چسبه.

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم؛ مادر است دیگر! در همه ی شرایط حامی ام بوده و هست.

— باشه الان می یام.

دقایقی بعد حوله ی صورتی رنگم را به تن کردم و از حمام خارج شدم. بعد از این همه سال خدا را برای مادرم که تنها داشته ام در تمام زندگی بود شکر گفتم؛ کوه صبری که مرا با هزار سختی بزرگ کرد. کسی که مقابل حرف همه ایستاد و از پاره ی تنش حمایت کرد. زن مغرور و محکمی که یک تنه هزاران مرد را حریف بود و هرگز دست از تلاش کردن نمی کشید. هیچ گاه از سختی ها دم نمی زد. همیشه برای من وقت داشت و خستگی اش را پنهان می کرد. همیشه خوشحال بود و به قول خاله گلشید، یک لب بود و هزار خنده.

قدیم ها می شنیدم که در کوچه و محل حرف و حدیث پشت سرمان زیاد است. مادر زن زیبا و جوانی بود که این امر موجب می شد نگاه مردهای همسایه همیشه هرز برود. حرف ها و تهمت های زیادی آن اوایل به گوشش می رسید؛ غصه می خورد،

اشک می ریخت و باعث و بانی این یاوه گویی ها را لعنت می کرد، اما هیچ وقت جا نزد و کوتاه نیامد و در اوج نجابت مقابل همه ایستاد و با مشت بر دهان شان کوبید. همیشه می گفت: «بهترین قاضی خود مردم هستن و با گذشت زمان بالاخره، همه می فهمن که چقدر اشتباه می کردن.» درست می گفت، زمان زیادی هم نگذشت که همه مادر را شناختند و برایش احترام خاصی قائل شدند. به حرفش رسیدم که همیشه می گفت: «صبر داشته باش؛ خدا پاداش صبر رو می ده.» عاقبت مردم به پاک بودنش ایمان آوردند. به طوری که برای هر کار مهمی با مادر مشورت کرده و از او راهکار می گرفتند.

نمی دانم شاید اگر جای مادر بودم؛ هیچ گاه در چنین جایگاهی قرار نمی گرفتم، حتی خانه ی ویلایی را که در آن زندگی می کردیم با پول بازوی خودش که تدریس بود خرید، اما دیگر بس بود! حالا او بازنشسته شده و باید استراحت می کرد. حالا نوبت من بود تا همه ی روزهایی که کودکی کردم و نتوانستم ذره ای کمکش باشم تلافی کنم.

روی مبل نشستم و به تلویزیون خاموش چشم دوختم. نگاهی به دور خانه چرخاندم، خانه ای بزرگ و ویلایی؛ خانه ای که شامل سه اتاق خواب بزرگ، سالن پذیرایی و هال که از هم مجزا بودند می شد. حیاط بزرگی که باغچه اش پر بود از گل های خوش بو و تزئینی و درختان سر به فلک کشیده؛ حیاتی که جای جای آن پر بود از خاطرات من و مادرم... آخ که چه دورانی بود! هر چند از

زمانی که چشم باز کردم و عقل رس شدم، او دو شیفت کار می کرد و تمام طول سال شاگرد خصوصی داشت، تا بتواند اقساط خانه را پردازد و شکم مان را سیر کند، اما همین که بود و سلامت بود دنیایی داشت برایم...

حوض کوچکی وسط حیاط بود که از همان کودکی عاشقش بودم و گاهی با نورین و نورا آب بازی می کردیم و صدای خنده هایمان گوش فلک را کر می کرد.

صدای برخورد قاشق درون لیوان شیشه ای مرا از افکارم بیرون آورد. کنارم نشست و با محبت نگاهم کرد و گفت:

— بیا مادر! بیا یه کم بخور می دونم خسته ای از باشگاه اومدی.

بغضم را قورت دادم و نگاه سردم را به لیوان دوختم.

— ممنون میل ندارم.

ناراحت شد.

— تو که دوست داشتی همیشه یه پارچ می خوردی!

دست هایم را در آغوش کشیدم، آن قدر غصه می خوردم که دیگر میلی به شربت نبود!

— دیگه دوست ندارم.

دلخور زمزمه کرد:

— وا نسیم! چیزی شده؟

آب از موهایم چکه کرد؛ رنجش کلامم کمی مشهود بود:

— واقعا مهمه؟!

متعجب نگاهم کرد.

— چی می گی؟ چرا این طوری حرف می زنی مادر؟!

آب دهانم را قورت دادم!

— اینکه من توی این خونه چی دوست داشته باشم، چی دوست

نداشته باشم برای شما مهمه؟

با حوله آب موهایم را گرفت!

— ای من دورت بگردم نسیمم. چرا مهم نباشه مادر؟

سرم را بلند کردم و بغضم شکست:

— پس چرا به حرفای من گوش نمی دی؟

مانند دانش آموزهای خطاکار چشمانش را از من دزدید، من من کنان گفت:

— من عادت به یه جا نشستن ندارم، اگه با بچه ها سروکله نزنم

می میرم... تو می گی کار نکنم، منم می گم چشم، اما بهم زمان بده.

از جا بلند شدم و عصبی گفتم:

— این همه سگ دو زدن من... این همه برو و بیا فقط برای آسایش

توئه مامان... می فهمی؟ دلم می خواد مثل همه ی زن های بازنشسته

پاتو بندازی روی پات از این همه آزادی لذت ببری.

لبش را گزید.

— مگه می تونم؟ مردم چی می گن؟

دستم را در هوا تکان دادم:

— گور بابای مردم! مگه ما برای مردم زندگی می کنیم؟ همین

مردمی که از شون دم می زنی یه بار محض رضای خدا حال ما رو

می پرسن؟

سکوت کرد، اما انتظار مرا که دید جواب داد:
— نه! نمی پرسن.

کلافه چنگی به موهایم زدم.

— سالیان سال خالصانه برای بچه های مردم کار کردی، دستت درد نکنه مامان. من خودمم معلم و حال تو می فهمم، اما دیگه بسه. یه کم به فکر خودت باش... به فکر من باش... به قرآنی که تو سینه محمده دلم نمی خواد مادرم این قدر به خودش سختی بده. مگه چیزی کم داریم؟ نه الحمدالله. مگه کم آوردم؟ می بینی که دو جا مشغول به کارم حالا دیگه نویت منه مادرم...
چشمان سبز رنگش سرخ شد. از گوشه ی چشم قطره اشکی را که منتظر سرازیر شدن بود گرفت و لرزان گفت:

— تو الان توی اوج طراوتی! تازه بیست و دو سالته، دلم می خواد تو هم مثل همه ی دخترای دیگه فکر خوش گذرونی باشی، فکر بیرون رفتن و دورهمی با دوستات، فکر رنگ لاکت و ست کردنش با مانتو و روسریت، نمی خوام مثل من یه عمر سختی بکشی. دوست دارم جوونی کنی و از این روزا لذت ببری. من مادرم، وقتی مادر شدی حال و روز الان منو می فهمی.

کنارش نشستم و به صورت مانند قرص ماهش نگاه کردم. دو چشم زمردی رنگش را به ارث برده بودم، وقتی پلک می زد و مژه های بلندش بالا و پایین می رفت دلم برایش پر می کشید. با وجود اینکه روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود، هنوز همان زیبایی خاص را که همه ازش دم می زدند داشت. لب های خوش

حالت و بینی کشیده اش، فاکتور از چین و چروک هایی که زیر چشم و گوشه ی لب هایش جا خوش کرده بودند، تناسب خاصی با صورتش داشتند.

مادرم هنوز هم زیبا بود و برای هزارمین بار به خود اعتراف کردم هنوز صفت ماه شب چهارده از آن اوست. دستی به موهای لختش کشیدم و گفتم:

— به چه قیمتی؟ به قیمت تباه کردن خودت؟ به قیمت از پا درآوردن خودت؟ نه... من دلم رضا نیست مامانم، من غیرت دارم، مثل خودت... نسرین بانو. جوونم که باشم، تا هستم و نفس دارم مخلصتم! چرا این زندگی رو سخت می گیری؟ من مثل اون دخترای تیتیش مامانی نیستم، دلم نمی خواد دغدغه ام رنگ لاک و این چیزا باشه.

دستش را روی گونه ام گذاشت و با انگشت زیر چشمم را بارها نوازش کرد.

— خیلی بیشتر از سنت می فهمی... خیلی!

لب هایم را تر کردم و به دو چشم سبزش خیره شدم.

— قول بده که کار تعطیل!

آهی از اعماق وجود کشید. انگار صدایم را نمی شنید، با خود زمزمه کرد:

— گاهی وقتا با خودم فکر می کنم، اگه پیش ما بود، اگه ذره ای برامون ارزش قائل بود، زندگی بهتری داشتیم. تو هم مثل هم سن و سالات جوونی می کردی، نه این قدر خودتو توی کار و زندگی

غرق کنی!

آرام گفتم:

— من و تو برای کسایی که کنارمون گذاشتن، هیچ وقت حسرت نمی خوریم... مگه یادت رفته با هم قرار گذاشتیم؟

کمی به جلو خم شد و دو چشمم را بوسید. بوسه اش طراوات بهار را برایم به ارمغان آورد.

— آخه من بیکار نشستن رو دوست ندارم... منو از پا درمیاره.

— من کی گفتم بیکار بشین؟ کتاب بخون. فیلم ببین. هرکاری که دوست داشتی بکنی و زمان نداشتی الان انجام بده و از این روزهای بازنشستگی لذت ببر، اما خودتو خسته نکن...

سری تکان داد و ماهرانه بحث را عوض کرد.

— بلند شو موهاتو خشک کن؛ یه وقت باد کولر سرما نندازه به جونت. بعدم بیا که الویه درست کردم. شربت هم بخور جیگررت خنک بشه.

بلند شد و همان طور که به سوی آشپزخانه می رفت شعری را زیر لب زمزمه کرد. گوش به صدای آرام و گرمش سپرده و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. برای هزارمین بار در این سال ها با خودم زمزمه کردم: «بی معرفتی کرد قدر تو رو ندونست مامان!»

صدای دوقلوها فضای خانه را پر کرده بود. خسته غلٹی زدم و پتو را روی سرم کشیدم. حوصله ی هیچ کس را نداشتم. صدای خنده ی نورا در گوشم پیچید؛ عادت شان بود همیشه سربه سر مادر می گذاشتند. پتو را کنار زدم و ساعت را نگاه کردم، شش عصر!

مقابل آینه ایستادم و موهای فرم را روی شانه هایم رها کردم. شباهت زیادی به مادر داشتم، اما موهای فر و رنگ پوستم مرا از او متمایز می کرد. پوست گندمگون و موهای مشکی فرم را از خاندان آن مرد به ارث برده بودم؛ همان مردی که تا به حال نه عکسش را دیده بودم و نه نشانی اش را داشتم، چه برسد به دست نوازش و محبتی ناچیز... بنابراین نمی شد پدر خطابش کنم.

چشم های سبزم غم بزرگی در خود داشتند، به طوری که هرگاه لبخند روی لب هایم می نشست، غم نهفته در چشم هایم نمایان می شد.

رژ لب صورتی رنگی به لب های برجسته ام کشیدم و بی درنگ از اتاق خارج شدم. نورا با خنده گفت:

— خاله این دختر زشت کجاست؟
مادر خندید.

— خوابه مادر، امروز باشگاه بوده.

نورا صدایش را پایین آورد.

— اوضاع چطوره؟

مادر آهی کشید.

— شکر بد نیست!

نورین گفت:

— نسیم روبه راهه؟

— چیزی به شما نگفته؟

هر دو با هم جواب دادند:

— نه!

نورا: چیزی شده؟!؟

مادر زمزمه کرد:

— نه خاله. بچه‌ام توپش پره و کار کردن رو برام قدغن کرده!

نورین: خب راست می‌گه خاله! دو ساله بازنشسته شدی هنوز

دست از تدریس برنمی‌داری. بسه هر چی کار کردی تو رو خدا.

مادر نگران گفت:

— مگه پیرم؟ هنوز سنی ازم نگذشته، خب دلم می‌خواد کار کنم.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و وارد سالن پذیرایی شدم.

— سلام به همگی.

نورا و نورین با دیدنم لبخند زدند. نورا با همان لحن پر شیطنت

همیشگی گفت:

— سلام به روی ماهه نشست، خواب چه موقعه؟ خجالت

نمی‌کشی خانم معلم؟

— سلام. اولاً به سبب رد کن بیاد.

نورین کنارم نشست.

— احوال خانم معلم؟

— هر شب، هر شب این جا تِلپی، بعد احوالم می‌پرسی؟ روتو برم

من...!

نورین خندید و می‌یان حرفم پرید.

— اصلاً مگه جای تو رو تنگ کردیم؟ می‌یایم به خاله‌امون سر

بزنیم.

نورا از ظرف میوه سیب قرمزی به سویم پرت کرد که در هوا

گرفتم. لب‌هایم را آویزان کردم و به شوخی گفتم:

— پس من چی؟ ای بی‌معرفت!

نورا و نورین دوستان صمیمی چندین و چند ساله‌مان بودند. از

بچگی با هم بزرگ شده بودیم؛ دوقلوهای همسان؛ هر دو تپل،

سبزه‌رو، دارای موهای مشکی پر کلاغی با چشمانی میشی،

لب‌های گوشتی و بینی کمی قوزدار که بی‌نهایت به صورت‌شان

می‌آمد. مادرشان حدود ده سال پیش فوت شده بود. پدرشان هم

پس از مرگ همسرش ازدواج مجدد نکرد.

عمو علی پزشک چشم و مرد باسوادی که همیشه و همه‌جوره

هوای ما را داشت، جوانیش را به پای این دوقلوها گذاشته بود.

نورا و نورین تقریباً هر شب به خانه‌مان می‌آمدند. ما جز آنان و یک

خاله‌ی مجرد خویش و قومی به آن صورت نداشتیم. مادر تنها یک

خواهر داشت که سنش از من ده سال بزرگ‌تر بود، خاله گلشید در

تبریز زندگی می‌کرد. پدر و مادر بزرگم چندین سال پیش به رحمت

خدا رفته بودند و مادر هرچه از او خواست نقل مکان کرده و پیش

ما بیاید، قبول نکرد و ترجیح داد در خانه‌ی یادگاری پدری‌شان

بماند.

در افکارم غوطه‌ور بودم که صدای زنگ تلفن مادر را به سوی خود کشید. با رفتن مادر به هر دو اشاره کردم تا به اتاق برویم. با ورود به اتاقم، گاز محکمی به سیب زدم. نورا دستی به موهایش کشید و گفت:

— نسیم جات خالی امروز تو بیمارستان...

— چی شده؟

— یه پسر رو آوردن، مسموم شده بود. وای مادر نمی‌دونی چه قد و بالای رعنائی داشت! چه چشمای گاوی... در حال احتضار بود، اما نمی‌دونی عجب جذبه‌ی خرکی داشت.

با خنده روبه نورین گفتم:

— نکنه جریان الهی تب کنم، شاید پرستارم تو باشی بوده؟

نورین چشمکی زد.

— آی گفتم، اما حیف پسر یه قُل دیگه نداشت.

سری تکان دادم.

— پس سرت بی‌کلاه موند؟

نورا میان حرفم آمد:

— بابا دلم به حال خواهرم سوخت، من که تک‌خوری نمی‌کنم... تو

مراهم نیست جان نسیم!

از خنده سیب به گلویم پرید:

— درد نگیری تو!

نورین گیس‌بافت نورا را کشید و گفت:

— گیس بریده چرا الکی جان فشانی می‌کنی؟ خب بگو طرف خودش نامزد داشت!

دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

— خاک تو سرت نورا! چشم‌چرونی تو روز روشن؟ طرف صاحب داشته؟!

نورا خندید.

— حالا خوبه من یه کم فعالیت چشمم بالا است، می‌چرخن چندتا

آدم می‌بینم، اما تو چی؟ عین خواهرای مقدس صاف می‌ری صاف می‌یای؟

نورین چشمش را ریز کرد و روبه من گفت:

— به خدا نسیم تو راست کار پسر عمومی.

کمی اخم کردم.

— پسر عموت؟

— آره همون که اسمش طاهاست.

نورا گفت:

— طاهاسن بابای اینو داره، ما رو بچه می‌بینی خره.

بلند شدم و به سوی کامپیوتر رفتم.

— بس کنین، بس کنین... انگار بنگاه شادمانی باز کردن.

نورا گفت:

— یعنی از این زندگی روتین و پرکار خسته نشدی؟ عشق

نمی‌خوای؟

در دلم پروانه‌ی کوچکی پر زد. بی‌شک دلم خیلی چیزها

می خواست، اما من هر دختری نبودم! زمزمه کردم:

– هرچی قسمت باشه. ولم کنین بابا! عشق کدومه؟! اصلا خودمو عشقه!

سپس آهنگ زیبایی از خواننده‌ی مورد علاقه‌ام پخش کردم و سعی کردیم عصری شاد برای خودمان بسازیم.

شب وقتی عمو علی برای بردن دوقلوها آمد، به اصرار من و تعارف مادر برای شام ماندند. تنها مردی که از کودکی کنارم بود و دوستش داشتم عمو علی مهربانم بود. همیشه با من مثل دخترانش رفتار می‌کرد و مرا «خوشگل‌ترین دختر دنیا» خطاب می‌نمود. آن‌قدر دوستم داشت که گاهی نورا به شوخی می‌گفت: «انگار بابا، نسیم رو بیشتر از ما دوست داره!»

آن شب هم به محض ورودش با لحن همیشه مهربانش گفت:

– خوشگل‌ترین دختر دنیا چطوره؟

خودم را لوس کردم و جواب دادم:

– من خوبم! جذاب‌ترین عمو ی دنیا چطوره؟

واقعا مرد جذابی بود؛ با اینکه سن و سالی از او گذشته بود، اما همچنان قد بلند و چهارشانه به نظر می‌رسید و چشمان میشی رنگش در پوست سبزه و صافش گیرایی خاصی داشت. بینی‌اش مثل دوقلوها کمی قوز داشت و صورتش را مردانه‌تر جلوه می‌داد.

عمو خم شد و سرم را بوسید. همیشه جای خالی پدرم را پر می‌کرد، رسم پدر بودن را در حقم تمام کرده بود چه در دوره‌ی دبستان که همیشه ما سه نفر را به مدرسه می‌برد و چه در دوران کنکور که برای مان معلم می‌گرفت و چه حالا که همه‌جوره مراقب ما بود تا سختی متحمل نشویم و در رفاه باشیم. چرا که هیچ‌وقت مردی بالای سرمان نبود!

موقع خوردن شام، مادر آهسته رویه عمو گفت:

– علی آقا! تو رو خدا تعارف نکنین برنج بکشین.

عمو تشکر کرد و پاسخ داد:

– ممنونم نسرین خانم، دیگه پیر شدم و دارم شکم درمیارم باید مراقب سلامتیم باشم.

مادر خندید و گفت:

– حالا یه شب که هزار شب نمی‌شه.

دستم را زیر چانه بردم و مشغول بازی با سیب‌زمینی‌های طلایی رنگ درون بشقابم شدم. فکرم به هزارجا کشیده می‌شد. کاش من هم پدر داشتم، یا حداقل خواهر و برادری که از تنهایی دربیایم...

– نسیم... نسیم جان!

به خود آمدم و سرم را بلند کردم. با دیدن چهره‌ی متعجب عمو علی لبخند خسته‌ای زدم.

– بله عمو.

عینک را درآورد.

– حواست کجاست؟

موهایم را کنار زدم.

— همین جام!

مرموز نگاهم کرد.

— خودتو سیاه کن بچه، من که می دونم عاشق شدی.

با چشمانی گشاد شده به مادر نگاه کردم. می دانستم لحن عمو شوخی است برای همین چنگال را به سیب زمینی طلایی رنگ نشانه گرفتم و گفتم:

— کسی چه می دونه! شایدم...

نورا و نورین زدند زیر خنده و عمو علی هم با همان لحن گفت:

— حالا دیگه منو دست می ندازین... فکر نکنین بزرگ شدین و زورم بهتون نمی رسه، شماها همیشه همون سه تا وروجک کوچولو می مونین.

با خنده و شوخی شام را صرف کرده و بعد از غذا مادر چایی هل دار معروفش را آورد و ما دخترها هم مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها شدیم.

آخر شب که دخترها به اتاق من رفتند تا آماده رفتن شوند جلوتر از آن ها به حیاط رفته و تا آمدن شان روی تخت نشستیم.

محبوبه های شب، با عطر تن شان غوغا می کردند، عمیق نفس کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. لحظاتی از تنهایی ام استفاده کردم!

— دختر گلم خلوت کرده با خودش؟

با شنیدن صدای عمو علی لبخند زدم.

— بفرمایید عمو جون. منتظر دخترا هستم.

کنارم نشست و به آسمان پر ستاره نگریست.

— امشب خوب به نظر نمیای نسیم!

دستی به موهایم کشیدم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.

— اما بدم به نظر نمیام... مگه نه؟

لبخند زد و سری تکان داد.

— من دلم می خواد تو شاد باشی، مثل اسمت نسیم باشی؛ خنک و شاد.

متعجب گفتم:

— شنیدم نسیم خنکه، اما نمی دونستم شادی هم از خصوصیات نسیمه!

— نسیم خنکه و همه رو شاد می کنه. تو هم باید وجودت شادی بخش باشه، اما این اواخر احساس می کنم یه چیزی اذیتت می کنه.

بدون فکر گفتم:

— می دونین عمو... قبلا کم سن و سال تر بودم و خیلی چیزها رو خوب درک نمی کردم، اما هرچی می گذره جای خالی بعضی آدمها بدجور به صورتم دهن کجی می کنه!

نگاه میشی رنگش غبار مه گرفت، درست مانند دل مه گرفته ام. مقابل پاهایم زانو زد و به چشم های محزونم نگریست. نگاه میشی رنگش را تاب نیاوردم. اشک در چشم هایم حلقه زد. جدی گفتم:

— من این جام تا بشنوم... مثل همیشه...!

بینی ام را بالا کشیدم. دو دوتا، چهارتا کردم و نالیدم:

— عمو؟

— جان دلِ عمو!

مانند کودکی ام گلایه کردم:

— یه چیزی بگم قول می دی انجام بدی؟

خندید و متفکر نگاهم کرد.

— بگو ببینم چی شده؟

— تو رو خدا با مامان صحبت کن دیگه کار نکنه!

اخم کمرنگی میان ابروهایش مهمان شد.

— مادرت با کار کردن جون می گیره دخترم! می خوای اینو ازش

دریغ کنی؟ اون دلخوشی جز یاد دادن به بچه های مردم نداره،

چطوری می شه این دلخوشی رو ازش گرفت؟

چانه ای لرزانم را در دست گرفت و با انگشت شست نوازش کرد و

من ادامه دادم:

— من دلم نمی خواد کار کنه. مامانم مریض احواله، نمی خوام

خودشو خسته کنه نگران قلبشم!

لبخند اطمینان بخشی زد؛ درست مثل همه ی این سال هایی که

حامی بود.

— من می دونم مادرت زن قوی هستش. تو باید بیشتر از اینا هوشو

داشته باشی دخترم. با این بهونه هایی که می گیری اون بنده خدا رو

هم اذیت می کنی... بذار سرگرم باشه، اون با تدریس عشق می کنه،

چرا می خوای این حس خوب رو ازش بگیری؟ تو که خودت خانم

معلمی و حالش رو درک می کنی.

ناراحت گفتم:

— من هستم دیگه لازم نیست اون کار کنه، یا چه می دونم خودشو

خسته کنه. قلبش مریضه عمو! من تو این دنیا بعد خدا مامانم رو

دارم!

دست هایم را در دست گرفت و محکم فشرد. چشم هایش برق زد،

درست مثل ستاره های براق در دامن آسمان تاریک شب!

— می خوای من باهات صحبت کنم؟

پوست لبم را با دندان کندم.

— این کارو می کنی عمو؟

— اگه تو بخوای آره، اما نمی تونم بهش بگم کاری رو که عاشقانه

سی و چند سال انجام دادی یه دفعه بذار کنار. فقط می تونم بهش

بگم کارش رو سبک کنه و به خودش فشار نیاره.

کمی فکر کردم و از آن جایی که راه دیگری نداشتم گفتم:

— باشه! پس بهش بگین کمتر دانش آموز بگیره. فقط هم شاگردی

بگیره که بیاد خونه و مامان مجبور نباشه بره خونه اشون.

لبخند زد.

— خانومی شدی برای خودت خانم معلم! ای کاش دوقلوها هم

کمی احساس مسئولیت می کردن.

صادقانه گفتم:

— عمو چقدر خوبه که شما کنارمون هستی. نمی دونم تو همه ی این

سالها محبت هایی رو که در حق مون کردی چطور جبران کنم.

اخم دلنشینی کرد و در حالیکه از جا بلند می شد گفت:

— مشکل مالی که ندارین؟

رنگ از رخسارم پرید و عمو ادامه داد:

— مگه نمی‌گی من مثل پدرت می‌مونم؟ آدم که با پدر خودش

غریبگی نمی‌کنه! مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم.

— نه هیچ مشکلی نیست عمو.

— چرا برای ارشد نمی‌خونی؟

از ذهنم گذشت، اگر برای ارشد بخوانم چه کسی نان شب را

درمی‌آورد؟ ولی گفتم:

— وقتش رو ندارم عمو، ریاضی سخته!

— اما نه برای معلم باهوشی مثل تو!

بهانه‌هایم را از بر بود.

— بلند شو دخترم! بلند شو بریم داخل تا دخترا خدا حافظی نکردن

من با مادرش صحبت کنم.

با خوشحالی نگاهش کردم.

— راست می‌گین؟

چشم‌هایش را با اطمینان بست و لبخند آرامش بخشی مهمانم کرد.

بودنش نعمتی بود و خود خبر نداشت.

وجود بعضی‌ها در زندگی قوت قلب است، درست مانند عمو

علی که خداوند او را به ما بخشیده بود.

صدای موزیک را کمی بلند کردم و روبه دخترهای زیبا و کم سن و

سال گفتم:

— خب دخترا! الان می‌خوام قوانین پرش رو براتون توضیح بدم...

کمی بالا پریدم و در همان حال گفتم:

— همه پرش‌ها روی یه نقطه شروع و روی همون نقطه‌ای که قرار

دارین تموم می‌شه.

مهتا که دختر هفت ساله‌ی شیرین زبان کلاس بود با شیطنت گفت:

— من انجام بدم؟

چشمک ریزی مهمانش کردم و گفتم:

— بیا اینجا شیطون.

خیلی زیبا حرکات را اجرا کرد. با صدای بلندی گفتم:

— دخترا یادتون باشه هنگام پرش باید بدن‌تون رو کاملاً به سمت

بالا بکشین و زانوها رو کاملاً صاف نگه دارین. به مهتا نگاه کنین...

آفرین... و نکته‌ی دیگه اینکه موقع برگشت روی پنجه‌ها پایین

می‌یاین و بعد پاشنه رو روی زمین می‌کشین... دقت کنین

این طوری...

مقابل بچه‌ها ایستادم و با مهارت حرکت آخر را اجرا کردم؛ پاشنه‌ام

را روی زمین کشیدم، مهتا با استعداد بود و عیناً حرکاتم را تکرار

می‌کرد. با مهربانی گفتم:

— برای مهتا دست بزنین.

چشم‌های دخترک برق زد. با حسرت نگاهم کرد، می‌دانستم دلش

می‌خواست روزی مانند من باله برقصد. موهایش را نوازش کردم

و روبه دخترها گفتم:

— پرنسس‌های من، روبه روی آینه بایستین و تمرین کنین.

لبخند زدم و به شاگردان کوچک و با استعدادم چشم دوختم. زیبا، منشی باشگاه با دست اشاره داد به سویش بروم، به سویش دویدم.

— جونم زیبا؟

خندید و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش نگاهم کرد.

— بیا ببین نامزد چی برام خریده!

شکلات‌های مارک را مقابلم گرفت. ذوق زده دست‌هایم را بهم ساییدم:

— الهی. نوش جونت...

با ذوق گفت:

— بخور دیگه چرا نگاه می‌کنی؟

به دخترا نگاه کردم.

— دلم نمی‌یاد من بخورم، اونا چی؟

زبان‌ش را برایم درآورد.

— تو چقدر مهربونی گلم! متأسفانه به همه نمی‌رسه؛ حالا دهنت رو باز کن!

شکلات قلب ماندی را به دهانم گذاشت و با خنده گفت:

— ایشالا به زودی یه عشق هم گیر تو بیاد.

لبخند محزونی زدم.

بعد از اتمام کلاس نورا و نورین به دنبالم آمدند، برایشان دست

تکان دادم و به طرف‌شان حرکت کردم. نورا با حرکات مسخره‌ای در هوا می‌پريد و از خودش ادا و اطوار نشان می‌داد و ما را به خنده وا داشته بود.

نورین گفت:

— اومدیم بریم یه کم دور دور...

مانتو مشکی رنگم را به تن کردم و در آینه به نورا چشم دوختم.

— منو فاکتور بگیرین؛ حال ندارم.

نورا با ناراحتی گفت:

— بدون تو خوش نمی‌گذره، بیا دیگه اذیت نکن.

— نیچ!

اسپری را از کیف بیرون آوردم و چند پیس زدم. نورا از خونسردی من کلافه شد و تشر زد:

— به خدا دیگه باهات قهر می‌کنم نسیم، هر جا می‌ریم قبلش نه می‌باری! چته این قدر دل مرده‌ای؟

نورین دستی در هوا تکان داد:

— بیا برو بیرون ببین چقدر مردم شادن.

از آینه نگاهش کردم:

— همیشه شاد باشن.

سپس به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

— بابا ساعت هشت شبه! کجا رو داریم بریم؟ چه توقعاتی دارین؟

نورا خندید و چشمکی زد.

— با برویج بریم دربند؟ به خدا حال می‌ده... آی حال می‌ده!

چشم‌هایم گشاد شد.

— الان؟! دریند؟ برو بابا نفست از جای گرم بلند می‌شه.

نورین: نسیم پایه باش دیگه.

دسته‌ای از موهای فرو بازیگوشم را به داخل شال هدایت کردم.

— من اگر دیر برم خونه مامانم نگران می‌شه بچه‌ها. حداقل روز می‌داشتین منم باشم نه حالا که شبه!

نورا: خب الان زنگ بزن بگو با مایی و دیر می‌ری.

دلم شور زد.

— آخه مامان تنها تو خونه بمونه؟ دلم رضا نیست!

— یه امشب رو با ما باش لطفا! دل‌مونو نشکن بذار بریم عشق و حال کنیم. خاله هم خوشحال می‌شه با مایی.

شال صورتی رنگم را سر کردم؛ خیلی به پوست گندمی‌ام می‌آمد! رژ صورتی رنگم را به لب‌هایم کشیدم و چندین بار لب‌هایم را بهم ساییدم. با دیدن چهره‌های مغموم و گرفته‌شان خندیدم و گفتم:

— باشه حالا جوش نزنین، الان زنگ می‌زنم به مامان می‌گم دیر می‌رم، نگران نشه!

نورا به سویم خیز برداشت و گونه‌ام را آب‌دار بوسید.

— قربونت برم خیمپل من! پس تا من ماشینو آتیش می‌کنم، بیاین.

با خانه تماس گرفتم و مادر را در جریان گذاشتم. دلواپسی‌های مادرانه‌اش را به جان می‌خریدم وقتی می‌گفت: «مراقب خودتون باشین مادر...»

کنار دست نورا نشستم و نورین پشت سرمان. صدای موزیک کر

کننده‌شان خنده را به لب‌هایم آورد و بعد از مدت‌ها دیوانه بازی‌هایمان گل کرد. نورا به سرعت برق و باد می‌راند و لایی می‌کشید. دستم را مقابل دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم:

— نورا دیوونه سرعت رو کم کن... روانی!

خندید و از ماشین ۲۰۶ قرمز رنگی سبقت گرفت. نورین سرش را جلو آورد و صدای آهنگ را به عرش رساند. هر سه خندیدیم. این دو دیوانه بودند بی‌شک!

۲۰۶ کنارمان آمد و شیشه‌اش را پایین آورد. نورین شکلکی از خودش درآورد و به نورا گفت:

— شیشه رو نیاری پایین پسره مشنگ می‌زنه نورا.

نورا خندید و شیشه‌اش را پایین آورد.

— بذار ببینم چشه!

پسری که پشت فرمان بود با خنده گفت:

— خانوما در خدمت باشیم.

نورا اخم کرد و گفت:

— پسره‌ی یابو سوار، برو بذار باد بیاد.

پسر از رو نرفت، خندید و چشمکی زد.

— می‌خوام در رکاب بانوی زیبایی مثل شما باشم، حرفیه؟

نورا سرعتش را زیاد کرد و استرس را به جان من انداخت. ضربه‌ی آرامی به بازویش زد:

— نورا شیشه رو بده بالا بابا این چی می‌گه؟

نورا نگاهی به پسر کرد.

— برو عمو برو...

پسر کناری از شیشه آویزان شد.

— بانوی من نگاهی به زیر پای تان بیندازید!

نورین خندید.

— اینا حال شون خوش نیستا! انگار فیلم زیاد دیدن.

سپس ادای پسر را درآورد:

— بانوی من!

به پهلوی نورا زد.

— شیشه رو بده بالا تا شر نشده برامون.

شیشه را بالا داد و زیر لب «یابو سواری» دیگر نثار پسرک کرد.

نورین به پشت سر نگاه کرد و با ترس گفت:

— وای نکنه بیفته دنبال مون؟ عجب غلطی کردیم.

لبم را به دندان گرفتم.

— نوری تندتر برو به جایی قایم شیم تا نیومده.

نورا خندید و قری به گردنش داد.

— بابا خودتونو خیس نکنین به وقت! نترس الان ماشینو به جا پارک

می‌کنم... می‌ریم به جا جیم می‌زنیم تا بیاد رد بشه و بره.

هنگامی که رسیدیم به اطراف نگاه کردیم، اثری از ماشین قرمز

رنگ نبود. هر سه نفس آسوده‌ای کشیدیم و از ترس بی‌مورد

دقایقی قبل خنده‌ام گرفت. نورا با سرخوشی گفت:

— دیدی! خبری نیست الکی موج منفی می‌اومدی.

کیفم را روی دوشم انداختم.

— خدا رو شکر. به خدا ترسیدم نورا...

هر سه وارد شدیم و روی تخت نشستیم. نورا شروع به عکس

گرفتن کرد. نورین گفت:

— با قلیون چطورین؟

گوشه‌ای نشستم.

— من فقط با چاییش موافقم.

نورین خندید.

— خانم معلم به امشب پایه باش، این قدر سخت نگیر.

پاهایم را کشیدم و سرم را به پشتی تکیه دادم. از بچگی صدای آب

روان و جیرجیر، جیرجیرک را دوست داشتم. نورین گفت:

— چی بخوریم؟ با کوبیده موافقین؟

آرام گفتم:

— من جوجه.

نورا کنارم نشست و سرش را روی شانهم گذاشت.

— الان دوستانمون می‌یان.

کمی پاهای دردناکم را ماساژ دادم. لحظاتی بعد دو دختر به

جمع مان اضافه شدند. ترگل و گلناز با سرو صدا شوخی می‌کردند

و سر به سرمان می‌گذاشتند، بساط قلیان را هم آوردند. تکه‌ای

جوجه در دهانم گذاشتم و جدا از آنان خودم را با غذایم سرگرم

نمودم.

ترگل لوله‌ی قلیان را به دهانش نزدیک کرد و کام گرفت. نورا گفت:

— ترگل، دودشو حلقه حلقه بده بالا.

ترگل لحظاتی بعد دود قلیان را حلقه حلقه بیرون فرستاد، همه شروع به شمردن کردند.

— یک، دو، سه، چهار، پنج،...

صدای دست و سوت اوج گرفت. عجب نفسی داشت این دختر!

— شش، هفت، هشت...

نورا دستش را به گردن ترگل گرفت و باعث شد دود به گلویش بپرد. همه خندیدیم. گلناز جیغ کشید.

— دیوونه زنجیری... جرزنی نکن!

ترگل خندید و نفس عمیقی کشید.

— خیلی خری.

نگران به ساعت نگاه کردم؛ از یازده شب گذشته بود. مادر تماس گرفت و با نگرانی گفت که دیر شده و بهتر است برگردیم. روبه دوقلوها گفتم:

— بریم دیگه؟ دیره وقته!

نورا کش و قوسی به بدنش داد.

— مگه ساعت چنده؟!

با نگرانی گفتم:

— از یازده گذشته!

نورین: جمع کنیم بریم، الان بابا می یاد خونه گاومون سه قلو میزاد! ترگل و گلناز با ما خداحافظی کردند. نورا جلوتر به سوی ماشین رفت و لحظاتی بعد صدای جیغش به قدم های ما افزود.

— لا کردارا...

آب دهان قورت دادم و ماشین ال نود پنچر شده اش را دیدم، اما باورم نشد، نورین که جلوتر از من رفته بود با صدایی سرشار از بهت پرسید:

— این ماشین ماست نورا؟!

نورا با دست به سرش کوبید، انگار هضم این موقعیت برای همه مان سخت بود. ناباورانه نزدیک تر رفتم و با مشاهده ی چهار چرخ ماشین که پنچر کرده بودند دهانم از تعجب باز ماند. روی زمین نشستم و نفس در سینه ام حبس شد.

— حالا چی کار کنیم؟ آخه کدوم از خدا بی خبری این کارو کرده؟!

انگار خوشی به ما نیامده بود. نورین عصبی لگدی به ماشین زد و دست به کمر نگاهی به اطراف انداخت.

— لعنت به این شانس، لعنت!

پرسیدم:

— کار اون ماشین ۲۰۶ نباشه؟

نورین: ممکنه!

نورا دستش را مشت کرد و مقابل دهانش گرفت. لبم را گزیدم و از حرص باعث و بانیش را لعنت فرستادم. موبایلش زنگ خورد با دستپاچگی گفت:

— وای باباست نورین! حتما از مطب اوامده مارو ندیده نگران شده!

کنارم آمد، با اضطراب نگاهش کردم و او ادامه داد:

— نسیم به نظرت چی کار کنیم؟

با حسرت دستم را به چرخ پنچر شده کشیدم:

— برایش توضیح بده چی شده.

۲۰۶ قرمز رنگ کنارمان ترمز کرد. با دیدن همان پسران جلف دهانم باز ماند. شیشه‌ی ماشین را پایین آورد و با لحن چندشی گفت:

— های لیدی! می‌بینم که ما سوار یابو هستیم و شما پیاده!

نورا با حرص گفت:

— خدا خفت کنه، آخه چه هیزم تری بهت فروخته بودیم؟

نورین عصبی به صورت پسر براق شد.

— مرده شورت بپرن... بزن به چاک تا شیشه‌های ماشینت رو نیاوردم پایین.

دوست کناری پسر با خنده گفت:

— اوخ اوخ چه نیش ماری هم داره، خوشگل خانم فکر نمی‌کنی تهدید می‌کنی از ترس قالب تهی می‌کنیم؟!

نورین به سمت‌شان دوید که ماشین از جایش کنده و با سرعت نور از ما دور شد.

— با همین دستام می‌کشمت پسرهای بیشعور!

عصبی گفتم:

— حدس شو می‌زد. لعنت بهشون! وقتی می‌گم نباید با هر بی‌سرو پایی کل‌کل کنی همینه دیگه.

نورین: تو رو خدا نسیم باز مادر بزرگ نشو... بی‌خیال!

— زنگ بزن عمو بیاد!

نورا: اگه بفهمه الان عصبی می‌شه... دیگه هم ماشین دست‌مون

نمی‌ده! نمی‌تونیم بگیریم چرا پنجر شده، خودشم خر که نیست می‌فهمه یه ماجرای بوده که چهارچرخ پنجره...

— چاره‌ای هم نیست، نمی‌تونیم ماشینو همین جا ول کنیم بریم که... از طرفی هم نمی‌تونیم جرثقیل بگیریم.

موبایل دوباره زنگ خورد. عصبی شدم.

— جواب بده بینم... این طوری بدتر نگران می‌شه.

زنگ تلفن قطع شد. نورا با استرس مشهود در رفتاراش شماره‌ی عمو را گرفت. هر سه مثل فلک‌زده‌ها کنار ماشین دخیل بسته بودیم. هر کسی رد می‌شد و ما را در آن وضعیت می‌دید یا خنده‌اش می‌گرفت یا با افسوس نگاه‌مان می‌کرد و تعدادی هم با بی‌اعتنایی رد می‌شدند.

نورا: س... سلام بابا.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد. خنده‌ام گرفت، طفلی حال درست و حسابی نداشت.

— با نسیم و نورین اومدیم دریند.

کمی گوشی را از گوشش فاصله داد و چشم‌هایش گشاد شدند.

— ببخشید خب گفتیم دورهمی خوش می‌گذره. تازه تلفن کردیم بهتون خبر بدیم شما اتاق عمل بودی... از طرفی هم گفتیم تا شما بررسی خونه ما هم رسیدیم.

—

نورین جلوتر رفته و کنار نورا ایستاد. نورا گوشی را به دست نورین داد و زمزمه کرد:

— خودت بگو من جرات ندارم به خدا!

نورین دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— نورینم بابا جون.

— ...

— چیزه نورا نتونست به شما بگه...

— ...

— نه نه! نترس خوبیم... نه بابا تصادف چیه... بله نسیم هم خوبه...

— ...

به چشم‌هایم نگاه کرد.

— بابا جون خودمونم می‌دونیم دیر شده و باید برگردیم و الان

خونه باشیم، اما چیزه ماشین... ماشین پنچر شده!

چشم‌هایش را بست و خیلی سریع افزود:

— بله... ما بلدیم که پنچری بگیریم، اما آخه هر چهارتا چرخش

پنجره...!

— ...

— خودمونم نمی‌دونیم، اومدیم سوار بشیم بیاییم دیدیم این طوری

شده... حالا چی کار کنیم؟

— ...

— وای نه بابا! به اون نگو بیاد! اصلا الان که نمی‌شه کاری کرد جایی

پنچری نمی‌گیرین. ما قفل می‌کنیم و می‌یاییم خونه فردا بفرستینش

چرخا رو ببره پنچرگیری.

نورا چشم‌هایش گشاد شده و به نورین خیره بود با دیدن بهت او

آرام گفتم:

— هرکی خربزه می‌خوره، پای لرزش هم می‌شینه!

نورا آرام‌تر از من جواب داد:

— اگه اون بفهمه تا الان بیرون بودیم، گاومون سه قلو میزاد!

نورین تماس را قطع کرد و گفت:

— بابا نمی‌تونه بیاد، گفت الان زنگ می‌زنه طاها می‌یاد دنبال‌مون

ماشین هم قفل کنیم تا صبح که بیاد ببره برای پنچرگیری...

نورا با حرص گفت:

— لالی بگی خودمون ماشین می‌گیریم می‌یایم؟

— نشنیدی گفتم؟ مگه قبول می‌کنه؟

خمیازه‌ای کشیدم و برای ختم دادم به قائله گفتم:

— عجب غلطی کردم با شما اومدم! فردا صبح کلی کار دارم!

نورا نمایشی با دست به سرش ضربه زد:

— مکن ای صبح طلوع... مکن ای صبح طلوع!

در آن شرایط هم شیطنتهای خودش را داشت.

— دلفک.

نورین دستی زیر چانه‌اش کشید و با حرص گفت:

— نورا بیا ببین می‌تونی این موی بلند منو بکنی؟ تسلط‌مو ازم گرفته

لامصب.

دیگر نتواستم خنده‌ام را کنترل کنم.

— از بس مرغ‌های هورمونی می‌خوری، موی زائد درآوردی... ای

چندش!

نیم‌نگاهی به صورتم کرد:

– سخنی از خانم معلم! می‌شه بفرمایید چی بخوریم پس؟! زهر هلاهل چطوره؟

نورا با نور موبایلش زیر چانه‌اش را نگاه کرد.

– به نظرت نوبت بگیریم پیش دوست بابا برای لیزر؟

نورین با خشم گفت:

– نخیر دیگه چی؟ آبرومون می‌ره! می‌گه دخترای دکتر ارجمند مومویی هستن مثل میمون!

کیفم را روی ماشین گذاشتم. این دو واقعا در چه دنیایی سیر می‌کردند خدایا! چرخ‌های ماشین یا موهای زائد؟ کلافه چنگی به موهایم زدم:

– اه بس کنین! تو این شرایط فکر چی که نیستین... نورین والا!

نورا انگار که چیزی کشف کرده باشد با خوشحالی گفت:

– بالاخره کندمش. بالاخره... من تونستم...

نورین هورا کشید و گونه‌اش را بوسید.

– می‌دونستم تو فرشته‌ی نجات من می‌شی، قُلْ خُلْ من.

با بهت گفتم:

– خاک عالم... این همه خوشحالی اونم فقط به خاطر یه تار موی

زائد؟!

نورا زبانش را درآورد!

– باید واسه همه چی ذوق داشت دوست من!

خمیازه کشیدم؛ به ماشین تکیه دادم و به آسمان صاف و به رنگ

شب تهران که دودش تیرگی شب را بیشتر می‌کرد چشم دوختم.

یک لحظه با یادآوری مادر و دلشوره‌اش از دیر کردن من دلم مثل سیر و سرکه جوشید، خدا آخر عاقبت امشب را به خیر کند. با تعجب از اینکه چرا دیگر تماس نگرفته و جویای من نشده، دست در جیب مانتو کرده و موبایل را درآوردم تا من زنگی زده و از دل نگرانی نجاتش دهم، اما با دیدن موبایل خاموش آه از نهادم درآمد چه بد موقع شارژ تمام کرد!

تا خواستم گوشی نورین را گرفته و تماس بگیرم، ماشین مشکی رنگ مدل بالایی مقابل مان ترمز کرد. مرد بلند قد و چهارشانه‌ای از ماشین پیاده شد. با جدیت به سوی مان آمد. پی بردم باید طاهای باشد؛ همان طاهای معروف. نورین با دیدن او فوری و زیرلب گفت:

– شالت رو درست کن.

با دیدن مرد فولادزره‌ای و دستپاچه شدن دوقلوها و رفته و حتی توان نداشتن موهای فرم که بیرون آمده بودند، داخل شال فرو کنم. نورا و نورین سر به زیر به زمین چشم دوختند. نزدیک‌تر آمد و هر سه مان را از نظر گذراند و نفس عمیقی کشید. نورا آرام و ترسیده گفت:

– سلام داداش.

اما من مسخ این همه جدیت و صلابتش شدم. در نگاه اول انگار جوانی عمو علی را می‌دیدم، دو چشم میشی رنگ درست مانند عمو با این تفاوت که موهای مرد مشکی بود. ابروهای پیوسته و

خوش حالت، بینی کشیده که بی نهایت به صورتش می آمد و در انتها لب های برجسته و چانه ی مربعی شکل. در آن تاریکی رنگ پوستش به تیرگی می زد.

نگاه ترسیده ام را که دید گفت:

— شما بلد نیستی سلام کنی دختر خانم؟

به سختی سرم را بالا گفتم، عجب مرد خشنی بود. اصلا از او خوشم نیامد. ترسیده گفتم:

— سلام!

نورا گفت:

— داداش، ایشون دوستمه.

لب هایم را جمع کردم و نگاهی به کفش های براق مرد انداختم. دوباره سرم را بلند کرده و اینبار نگاهم به نگاهش افتاد. طوری رفتار می کرد انگار با دختر بچه های دبیرستانی سرو کار دارد.

با همان صلابت گفت:

— سلام.

نورین گفت:

— داداش او مده بودیم...

با صدایی دو رگه گفت:

— سوار شین، نمی خوام چیزی بشنوم.

دستور داد؛ بی هیچ نرمشی. برعکس عمو علی بود. با خودم زمزمه کردم: «چقدر خشن! اصلا مگه کیه که ما باید بهش جواب پس بدیم؟»

همه سوار شدیم. هیچ کدام از دخترها جلو نشستند. طاهای خیلی جدی بود و ساکت. با حرکت ماشین سرم را به شیشه چسباندم و پلک های خسته ام را بستم، از خیر تماس با مادر هم گذشتم، هر چه بادا باد.

صدای خشنش برق از سر هر سه نفرمان پراند، این دیگر نوبر بود.

— هیچ به ساعت نگاه می کنین؟

نورا به نورین نگاه کرد و نورین لبش را گزید.

طاهای: ساعت ندارین؟ اصلا روی موبایل ساعت نگاه نمی کنین؟

نورا: چ... چرا داداش!

دنده را عوض کرد. بوی سیگار مارک دار و عطر تلخش را دوست داشتم. برعکس همیشه که از بوی دود متنفر بودم این بار این عطر دل انگیزی برایم داشت. عجیب بود!

بلند فریاد کشید:

— آخه این ساعت از شب چرا دو تا دختر باید بیرون باشن؟

نورا آهسته گفت:

— سه تا.

عصبی تر شد.

— من تکلیف مو با شما دوقلوها روشن می کنم؛ از شما دوتا غافل شدم خیلی سر به هوا شدین. عمو خودشو غرق کار و زندگی کرده آخه یه خورده دل تون به حال پدر زحمت کش تون بسوزه، چرا این قدر بی فکر شدین؟ خدای نکرده نمی گین این موقع شب چندتا الوات براتون مزاحمت ایجاد کنن؟

خنده‌ام گرفته بود. پشت صندلی راننده نشسته بودم و پیشانی‌ام را به صندلی جلو تکیه دادم و لبم را گزیدم که مبادا صدای خنده‌ام را بشنود. چهره‌ی دوقلوها خیلی بامزه شده بود. به خود جرات دادم و سرم را بلند کردم:

— گناه که نکردن یه امشب پیش اومد جناب...!

نورا نیشگون ریزی از ران پایم گرفت و آرام در گوشم پیچ زد:

— هیس الان از ماشین پرت‌مون می‌کنه پایین!

طاها متعجب به آینه نگاه کرد؛ گویی چنین بلبل‌زبانی از جانب من برایش غیرقابل هضم بود. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست. هنوز دسته‌ای از موهایم روی صورتم افتاده بود. آب دهان نداشته‌ام را به سختی به گلو فرستادم؛ لعنت به زبانی که بی‌موقع باز شود، انگار که به گوش‌هایش اطمینان نداشت و با جدیت گفت:

— این ساعت بیرون از خونه موندن خلاف شرعه خانم! اصلا گناهه کبیره‌ست.

مانند خودش اخم کردم:

— اِ جدی؟! حالا اگه چندتا پسر بیرون می‌موندن بازم همین نظرو داشتین؟

نفس‌های عمیق و پی‌درپی‌اش استرسم را تشدید کرد، این همه شهامت و شجاعت را کجا پنهان کرده بودم؟ صدایم مرتعش بود، اما خودم را از تک و تا نینداختم، باید جواب این مرد سرکش و مغرور را می‌دادم... باید!

به خیابان اصلی پیچید و همان‌طور عصبی گفت:

— پدر و مادرتون بهتون یاد ندادن باید راس ساعت مشخصی خونه باشین؟ برای شما دختر خانم‌ها خطرات زیادی وجود داره، باید مراقبتون بود! اما پسرا فرق دارن. شما هم با این حرفا فقط هَر دُنبیل بودن‌تون روبه رخ همه می‌کشین خانم!

جوش آوردم. انگار ارث پدرم را خورده باشد، چنان نگاهش کردم که خشم نشسته در چشم‌هایم را از آینه دید و متعجب شد.

انگار تا به حال کسی مقابلش نایستاده بود و همه امر و نهی‌هایش را به دیده منت قبول کرده بودند، اما این تو بمیری از آن همیشگی‌ها نبود؛ من نسیم روشن بودم که زیر بار حرف زور نمی‌رفت.

پره بینی‌ام باز شد.

— دلیلی نمی‌بینم برای شما چیزی رو توضیح بدم آقای محترم. ولی این رفتار شما و تکبر کلام‌تون اصلا به دل نمی‌شیند جوری حرف می‌زنین انگار گناه کردیم... چرا یه بیرون رفتن ساده رو این قدر به کام‌مون زهر می‌کنین؟ خب اتفاق پیش می‌یاد! نکنه توقع دارین مثل زمان‌های قجر دختر بشینه کنج خونه؟

حس کردم از بلبل‌زبانی‌ام خوشش آمد، اما چشم‌های مشتاقش با کلامش یکی نبود.

— من چنین حرفی زدم خانم؟ نه نشینه کنج اتاق، اما می‌تونه ساعت یازده، دوازده شب هم برنگرده خونه. اخم کردم.

— در هر صورت ما هم آزادی‌هایی لازم داریم.

چنگی به موهای خوشحالتش زد.

— شما آزادی رو تو چی می‌بینی؟ بیرون موندن و پرسه زدن تو

دریندا؟ اونم دوازده شب؟ سه تا دختر تک و تنها؟ لاله‌الله!

ناراحت شدم. حرف حق را می‌زد، اما دلم نمی‌خواست بتازاند.

دندان قروچه رفتم و با حرص گفتم:

— نورا و نورین خودشون پدر دارن، لطفا شما جوش نزنین براتون

خوب نیست.

— من مثل برادر بزرگشون هستم، شما هرجا دلت می‌خواد برو

من نصیحت‌هامو گفتم؛ میل با خودتونه اگه دوست دارین پیاده‌تون

کنم تنهایی هوا بخورین؟

خشمگین گفتم:

— ممنون می‌شم، فکر خوبیه!

نورا گفت:

— داداش!

به نورا نگاه کردم که با دهان باز به من می‌نگریست. عصبی رویم را

به سوی پنجره برگرداندم. طاهای عصبی زیر لب زمزمه‌ای کرد، اما

من شنیدم و آتش گرفتم.

— وقتی عمو نظارتی روی دختراش نداره و نمی‌دونه با کی می‌رن با

کی می‌یان بایدیم این حال و روزمون باشه!

بغض کردم و چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد. از اینکه مرا هر دختری

می‌دید دلم گرفت و به غرورم برخورد.

با صدای بلندی گفتم:

— لطفا بزنین کنار.

متعجب به چشم‌های اشکبارم نگاه کرد. حس کردم چشم‌هایش

متحیر شد. مادر همیشه می‌گفت: «وقتی بغض می‌کنی حتی دل

سنگ هم آب می‌شه.» حتم دارم دلش به رحم آمد، اما آن فضای

خفقان‌آور برایم حکم قبر را داشت؛ باید پیاده می‌شدم، آنجا دیگر

جای من نبود!

توجه‌ای نکرد. به دوقلوها که روزه‌ی سکوت گرفته بودند

چشم‌غره رفتم؛ انگار مقصر همه‌ی اتفاقات آن دو بودند. اصلا

مقصر آن دو بودند وگرنه من که باشگاه بودم و می‌خواستم به خانه

خودمان بروم.

به حرفم توجه‌ای نکرد و به راهش ادامه داد. با صدای لرزانی

گفتم:

— با شما هستم آقای ارجمند! لطفا نگو دارین.

نورا و نورین مستاصل نگاهی به طاهای و سپس به من کردند.

نورا: آروم باش نسیم! کجا می‌خوای پیدا شی نصف شبی؟!

بغضم هر لحظه بیشتر به گلویم فشار می‌آورد.

— من برای شما بدآموزی دارم! من هر کسی‌ام... کسی روی من

نظارت نداره... لطفا منو همین جا پیدا کنین، ممنون می‌شم... تا

همین جا هم زحمت دادم.

طاهای با عصبانیت پایش را روی ترمز گذاشت.

— بفرمایید!

بی درنگ از ماشین پیاده شدم و در ماشین را بی هیچ نرمشی محکم بهم کوبیدم. هر چه بادا باد، از این مرد آن هم در نگاه اول و برخورد اول بیزارم، معلوم است از آن غیرتی خرکی های روزگار است. مردک انگار ارث پدرش را بالا کشیده باشم، به جای آن که کمی نرمش در کلام داشته باشد و نصیحت کند صدایش را به ته حلقش می اندازد و برایم انفورت می آید. باید بروم اینجا دیگر جای من نیست!

کیفم را روی دوش گذاشتم. برایم مهم نبود به اشک هایم اجازه ی جاری شدن بدهم. رسم زمانه همیشه همین بود؛ بی هیچ تحقیقی قضاوت می کردند و تو را متهم ردیف اول می نشانند.

صادقانه بگویم در آن ساعت از شب دلهره ی عجیبی به سویم هجوم آورد، اما با گستاخی دستم را برای اولین تاکسی زرد رنگ بلند کردم و سوار شدم. از شدت اضطراب دست های سردم را بهم ساییدم و زیر لب شروع به خواندن آیت الکرسی کردم؛ به قول مادر آرامش بخش بود و در همه ی لحظات بحرانی و سخت می توانست مانند مسکن عمل کند.

مرد سبیل کلفت نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام کرد. آب دهانم را قورت دادم و الکی موبایلم را از کیف درآورد، برای اینکه شک نکند موبایل را به گوشم گذاشتم و گفتم:

— سلام داداش آره دارم می یام، نگران نباش چند دقیقه دیگه می رسم.

در دل پوزخند زدم. هه! داداش، رسم روزگار را ببین، خدا یک

برادر هم به من نداد تا دلم به این زندگی گرم شود که برادری پشتم است تا بتواند مردانگی هایش را، غیرتش را، قوانینش را، برایم خرج کند. از دار دنیا منم و یک مادر میان سال خسته از روزگار، همیشه مرد خودم بودم، اما تا کی؟ از یک جایی به بعد دیگر دلت کمی زنانه گی می خواهد، کمی ناز و لطافت، اما کجاست آن خریدار؟

وقتی به سر خیابان رسیدیم مانند جت از ماشین پیاده شدم و پول را کف دست راننده گذاشتم حتی منتظر نشدم باقی مانده را پس بگیرم، صدای کلفت راننده را شنیدم که گفت:

— همشیره! بیا باقی پول تو بگیر.

با شتاب شروع به دویدن کردم حتی به پشت سر هم برگشتم. باید می رفتم، باید زودتر به خانه می رسیدم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود، برای نگاه مادرم، برای تنهایی هایمان، برای دو نفره هایمان، برای مادر دختری هایمان که تنها خود خدا نظاره گر زندگی نقلی و بی شیشه پیله ی مان بود. به خودم گفتم: «کی تا حالا دوازده شب اومدی خونه؟» کمی فکر کردم، «هیچ وقت» و واقعا هم همین طور بود.

دم در که رسیدم خم شدم و دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم. نفس نفس زنان چندین بار نفس عمیق کشیدم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. باید عادی برخورد می کردم، مادر قلبش ضعیف بود و طاقت نداشت.

آب دهانم را قورت دادم و با دست تقه ای به در زدم، به پنج ثانیه